

می‌گیرد. چون ستون دُری ساده و ستبر نماست، آن را شیوه مرداندمی خوانند.
شیوه دیگر ایونی خوانده می‌شود. درین شیوه، سر ستون را
قاعده‌ای است، و دارای آرایشی چون شکن موی، زیر مربع بالایین است.
خود ستون نیز بر پایه‌ای نهاده شده است. چون این گونه ستون باریکتر
و آراسته‌تر از دُری است، آن را شیوه زنانه می‌نامند.

سومین شیوه کُرتی نامیده می‌شود. درین شیوه سر ستون بلندتر و
آراسته‌تر از دو نوع دیگر است. می‌گویند که طرح این سر ستون، از
دیدن سبدهی پُراز بازیچه که بر گور کودکی گذاشته شده بود، به مغز
نخستین سازنده این گونه سر ستون راه یافته است. برایین سبدهای بود
و برگهای کنکر گرداگرد آن بر آمده بود. این منظره چنان در چشم
او زیبا نمود که اندیشید آن را کرده کار قرار دهد و سر ستون زیبایی
بدان گونه بسازد.

من از چند كودك پرسیدم که کدام يك می‌تواند ستون بیشتری
پیدا کند. روز دیگر یکی از آنها گفت که دو ستون ایونی دو سوی در
خانه‌اش دیده است. دیگری دو ستون دُری در بانک پس انداز دیده بود.
سومی گفت که ۱۳۸ ستون کُرتی دیده است. از او پرسیدم که آیا این
همه ستون را در روی زمین دیده است؟ گفت که از در خانه تا دبستان
تیرهای چراغ برق را شمرده و همه را به شکل ستونهای کُرتی یافته است.
یکی از دوستان پریکس هرودت نام داشت. نخستین تاریخ جهان را
به زبان یونانی او نوشته و بدین سبب پدر تاریخ نام گرفته است. بعدها،
اگر زبان یونانی یاد گرفتید، می‌توانید کتاب او را به زبان خودش
بخوانید. البته در آن زمان، تاریخ و در حقیقت پیشامدها و حادثه‌ها

چندان زیاد نبود. آنچه پس از آن روی داد، آن زمان هنوز اتفاق نیفتاده بود و از آنچه پیش از زمان هرودت رخ داده بود نیز جز اندکی نمی دانستند. بنابراین، تاریخ هرودت بیشتر داستان جنگهای ایران و یونان است که پیشتر یاد کردیم، و از آن پس چیزی نبود که در باره آن سخن بگوید.

در آن روزگار، هر چند گاه یکبار، بیماری واگیرداری که طاعون نامیده می شود، در میان مردم شیوع می یافت و آنان را گروه گروه به جهان نیستی می فرستاد، زیرا پزشکان از طاعون و شیوه درمان آن چندان آگاهی نداشتند.

چنین طاعونی در آتن پدید آمد و آتنیان را گروه گروه از میان برد پریکلس خود به پرستاری بیماران پرداخت و آنچه از دستش برآمد، برای آنان کرد. اما سرانجام خود نیز به همان بیماری در گذشت. عصر طلایی که به نام بزرگترین مرد آن دوره، عصر پریکلس نیز خوانده شده است، اینچنین به پایان رسید.



صف آراییی یونانیان در برابر یکدیگر

عصر زرین و شکفت انگیز آتن پنجاه سال بیشتر دوام نیافت .
 سبب آن را چه می‌پندارید ؟
 سبب عمده آن جنگی بود .

این بار جنگ میان یونان و کشوری بیگانه ، مانند جنگ میان یونان و ایران نبود ، جنگ میان دو شهر بود که پیش از آن بیش و کم - شاید بسیار کم - بایکدیگر دوست بودند . جنگ خانگی میان اسپارت و آتن بود و سبب اینکه اسپارت نسبت به آتن حسد می‌ورزید .

اسپارتهای چنانکه می‌دانید ، سربازانی کار دیده بودند . آتنیان نیز سربازانی کار آمد بودند . اما از آن گاه که تمسیتوکل بد ساختن کشتیهای جنگی پرداخت و ایرانیان را در سالامیس شکست داد ، آتن دارای

نیروی دریایی معتبر شد. اسپارت کشتیهای جنگی نداشت، ازین گذشته، آتن زیباترین و با فرهنگ ترین شهرهای جهان آن روز گشته بود.

اسپارت را چندان پروای بناهای زیبا و ادب و هنر مرغوب طبع آتنیان نبود. کشتیهای جنگی بود که حسد او را برانگیخت. اسپارت شهری بود که در خشکی قرار داشت و بر کنار دریا یا مانند آتن نزدیک به دریا نبود، و بدین گونه اصلاً کشتی جنگی به دردش نمی خورد. اسپارت نمی خواست که آتن بر او برتری یابد، ازین رو به بهانه‌ای خود همه همسایگانش با آتن همه همسایگان وی به جنگ برخاستند.

اسپارت در بخشی از یونان به نام پلوپونز واقع بود. بدین سبب این جنگ به جنگ پلوپونز معروف شده است، زیرا در حقیقت جنگ میان اسپارت و آتن نبود، جنگ میان اهل پلوپونز و شهر آتن بود.

اگر جنگی چهار یا پنج سال دوام یابد، آن را طولانی می خوانیم، اما جنگ پلوپونز بیست و هفت سال طول کشید. از اینجا مثلی برخاسته است که: « هنگامی که یونانی به یونانی می رسد، کش و واکش آغاز می شود. » معنی آن این است که: وقتی که دو جنگجوی همزور مانند آتن و اسپارت و هر دو یونانی در نبردی باهم رو به روشوند، کس نمی داند که پایان کار به کجا می انجامد.

من بر سر آن نیستم که از همه جنگهایی که در این بیست و هفت سال رخ داد، برایتان سخن بگویم، اما در پایان این جنگ طولانی و خونین هر دو شهر کوفته و فرسوده شد و افتخار و شهرت آتن از میان رفت و اگر چه اسپارت از آتن پیش بود، پس از آن هیچ یک اهمیت و اعتبار نیافت.

۱ - Peloponnesus (تلفظ فرانسوی آن در متن آورده شد.)

جنگ پلوپونز هر دو شهر را ویران ساخت ، و این، پایانی است که هر جنگی بدان می انجامد .

در سراسر جنگهای پلوپونز، مردی در آتن می زیست که نامش سقراط بود و بسیاری بر آنند که وی فرزانه ترین و بهترین مردی است که تا کنون در جهان زیسته است . او را فیلسوف می خواندند . وی در شهر می گشت و به مردمان می آموخت که راه راست کدام است و تکلیف آنان کدام . اما به جای اینکه خود سراسر است به مردمان بگوید که راه درست کدام است، از آنان پرسشهایی می کرد و آنها را به اندیشه وامی داشت تا خود حقیقت و واقع را دریابند . بدین گونه با پرسشهای گوناگون از مردمان، آنان را به کشف و دریافت آنچه مقصودش بود و می خواست که بدانند، رهنمونی می کرد . این گونه آموزش را که فقط با پرسش کردن انجام می یابد ، شیوه سقراطی می نامند . سقراط بینی کوتاه و پهن و سری گل داشت و سخت زشت رو بود . با اینهمه چنان در چشم آتنیان گرامی بود که از آنان غریب می نمود ؛ چه آتنیان روی زیبا و اندام زیبا و چیزهای زیبا را می پسندیدند و سقراط را روی زیبا نبود . جز این نیست که زیبایی سرشت و خوی سقراط زشت روی او را از یاد آنان برده بود، همچنانکه من پسران و دخترانی را دیده ام که خانم آموزگار خود را با آنکه اصلاً خوب رو نیست، سخت زیبا می پندارند و او را فقط برای اینکه خوب و مهربان است، دوست می دارند .

سقراط را زنی بود بسیار بدخو و ترش رو که کزانتیپ نام داشت . وی می پنداشت که سقراط وقت خود را بیپرده تلف می کند، و او را ولگردی می دانست که تن به کار نمی دهد تا پول به چنگ آورد . روزی چنان بلند

به او پرخاش و سرزنش کرد که سقراط تا گزیرشد خانه را ترك گوید .
درین حال کز انتیپ سطلی آب بر روی او ریخت . سقراط که هیچگاه
درشتکوییهای او را پاسخ نمی داد ، فقط گفت : « پس از آسمان غرّه
معمولاً باران می بارد . »

سقراط به هیچیک از خدایان یونانی : ژوپیتر ، ونوس و دیگر
خدایان اعتقاد نداشت . اما نیک احتیاط می کرد که خود چیزی بر
زبان نیاورد ، زیرا یونانیان سخت مواظب بودند که کسی سخنی
یا کاری بر ضد خدایان نگوید و نکند . بد یاد دارید که فیدياس فقط
به سبب آنکه تصویر خویش را بر سپر آتند نگاشته بود ، به زندان افکنده
شد . اگر کسی بد جوانان می آموخت که به خدایان بی اعتقاد باشند ،
سزایش مرگ بود .

سرانجام ، آنچه از آن می ترسید ، بر سرش آمد و بدان متهم گشت
که به خدایان معتقد نیست و جوانان را از راه بدر می برد و به خدایان
بی اعتقاد می سازد . وی را بد دار نیاویختند و تیرباران نکردند . او را
فرمان دادند تا جامی از شوکران ، که زهری بسیار کشنده است ، بیاشامد .
شاگردان سقراط که چنانکه می گویند ، ده تن بودند ، کوشیدند که او را
از نوشیدن جام شوکران بازدارند . اما او نخواست که از قانون سرپیچی
کند ، و بدین گونه هنگامی که نزدیک به هفتاد سال داشت جام شوکران
را نوشید ، و در حالی که همه شاگردانش گردا گرد او بودند ، جان سپرد .

اگرچه این واقعه در ۴۰۰ سال پیش از مسیح ، یعنی پیش از آنکه
دین مسیح و اسلام پیدا شده و مسیحیان و مسلمانان پدید آمده باشند ،

روی داده است ، سقراط به دو چیز معتقد بود و آن دو را که مسیحیان و مسلمانان نیز بدان معتقدند ، به مردم می آموخت .

نخست آنکه: هر يك از ما در درون خود وجدانی دارد که به وی می گوید که خوب چیست و بد کدام است و نباید کسی یا کتابی به ما بیاموزد که خوب و بد چیست .

دیگر آنکه : پس از مرگ نیز زندگی است ، و چون تن بمیرد روح زنده و پایدار می ماند .

عجب نیست اگر خود او از مرگ بیم نداشت .

خردمندان و پیخردان

آیا تا کنون اتفاق افتاده است که در حیاط خانه خود سرگرم بازی باشید و ناگهان پسر بیگانه که از سوی دیگر دیوار شما را تماشای کرده است از شما خواسته باشد که او را به بازی بگیرید تا به شما یاد دهد که بازی چگونه باید کرد؟ شما خواسته‌اید که او از پیرامون شما دور شود و او را به بازی نپذیرفته‌اید، اما او به طریقی به بازی درآمده و به زودی بر همه فرمانروا گشته است.

اینک گوش فرا دارید. مردی بود که فیلیپ نام داشت و در شمال یونان می‌زیست و آتن و اسپارت را تماشا می‌کرد، ولی نه بازی آنها را بلکه جنگشان را، و دلش می‌خواست که او هم «به بازی درآید». فیلیپ پادشاه سرزمین کوچکی به نام مقدونیه بود، اما می‌خواست که پادشاه یونان نیز بشود، و این زمان که یونان و اسپارت پس از جنگهای پلوپونز هر دو

زیرورو فرسوده شده بودند ، در نظر او فرصتی مناسب نمود تا به یونان قدم گذارد و خویشان را پادشاه آن سر زمین بخواند . فیلیپ جنگجویی بزرگ بود ، اما نمی خواست تا یونان خود به جنگ آغار نکرده است ، باوی به جنگ پردازد . در پی آن بود که به صلح پادشاه یونان گردد و می خواست که یونان این کار را به دلخواه خویش انجام دهد . پس ، در پی ریختن طرحی برآمد تا بدین مقصود برسد و این است آنچه وی اندیشید .

او می دانست که یونانیها از ایرانیان ، که صد سال پیش آنان را از کشور خویش بیرون کرده بودند ، خوششان نمی آید . اگرچه دیری از جنگهای با ایران گذشته بود ، یونانیان هرگز دلاوریهای پدران خویش و داستانهای پیروزی آنان را از یاد نبرده بودند . این داستانها را پسران از پدران و پدران از پدران بزرگان سینه به سینه شنیده بودند و دوست داشتند که آنها را در تاریخ جهان هرودت همواره بخوانند .

پس ، فیلیپ به یونانیان پیام فرستاد که : نیاکان شما ایرانیان را از یونان بیرون راندند و این ، منکر ندارد . اما ایرانیان به کشور خود باز گشتند و شما چنانکه می بایست آنها را دنبال نکردید و گوشمال ندادید . نکوشیدید که انتقام بگیرید . اکنون چرا به ایران نمی روید و آنجا را نمی گشایید و آنچه را ایرانیان با شما کردند ، تلافی نمی کنید ؟ سپس ، فریبکارانه افزود :

من به یاری شما برمی خیزم و در جنگ با آنان رهبر شما خواهم بود . هیچ کس نتوانست دست فیلیپ را بخواند و از قصد نهانی وی آگاه گردد . تنها يك تن این معنی را دریافت . وی مردی آتنی بود که دموستین نام داشت .

دموستن، در هنگام کودکی تصمیم کرده بود که روزی سخنوری
بزرگ گردد، همچنانکه شما دردل می‌پرورید که چون بزرگ شدید،
پزشک یا هوا نورد یا وکیل دادگستری بشوید.

• اما دموستن پیشه‌ای برگزیده بود که آفرینش وی هیچ درخور آن
نبود، زیرا آوازی چنان نرم و ضعیف داشت که به سختی شنیده می‌شد.
ازین گذشته زبانش می‌گرفت و بدهم می‌گرفت و نمی‌توانست حتی منظومه‌ای
کوتاه را بی‌آنکه دست و پای خود را کم کند و زبانش بگیرد، بخواند؛
چنانکه همه به او می‌خندیدند. بدین گونه، آرزوی او که روزی سخنوری
بزرگ گردد، ابلهانه می‌نمود.

اما دموستن دلسرد نشد و به تمرین سخنوری پرداخت. به کنار دریا
می‌رفت و ریگ دردهان می‌گرفت تا سخن گفتن بر او دشوار گردد. آنگاه
روبه موجهای خروشان کرده آنان را گروهی انبوه و خشمگین می‌پنداشت
که می‌خواهند آواز او را خاموش سازند، و ناگزیر به آواز بلند سخن-
می‌گفت.

اینچنین، آن قدر مشق سخنوری کرد و کرد و کرد تا نخستین و بزرگترین
سخنور جهان گردید. چنان شگفت‌انگیز سخنوری می‌کرد که می‌توانست
شنوندگان را به خنده یا فریاد وادارد و به انجام دادن هر کاری که دلش
بخواهد، برانگیزد.

به داستان خود برگردیم. دموستن مردی بود که به اندیشه‌نپانی
فیلیپ در کشودن ایران پی برد. دانست که غرض حقیقی او این است که
پادشاه یونان گردد. پس، دوازده سخنوری برضد فیلیپ کرد. این سخنور بها

از آن رو که درباره فیلیپ و بر ضد او بوده فیلیپیک^۱ معروف است و چنان مشهور بود که امروزه نیز اروپاییان به سخنانی تند و زننده که بر ضد کسی گفته شود، فیلیپیک می گویند.

یونانیان چون سخنان دموستن را می شنیدند، خونشان به جوش می آمد و بر فیلیپ خشمگین می شدند، اما همینکه دموستن دور می گشت و آواز او از گوششان می افتاد، سرد می گشتند و برای بازداشتن فیلیپ از آنچه در سرداشت کاری انجام نمی دادند.

سرانجام، با همه سخنوریها و راهنماییهای دموستن، فیلیپ به کام دل رسید و پادشاه همه یونان گشت.

اما پیش از آنکه بنا بر وعده خویش، برای گشودن ایران حرکت کند، به دست یکی از زیردستان خود کشته شد.

فیلیپ را پسری بود که اسکندر نام داشت. وی بیست ساله بود و اگر امروز در امریکا بود، حق رأی دادن نداشت، اما پس از پدر پادشاه مقننیه و یونان گشت.

هنگامی که اسکندر کودکی بیش نبود، دید که مردی چند بی کلبایی می کوشند که کره اسبی سخت وحشی و سرکش را رام کنند، اما کره رم می کند و سرسم بلند می شود و کس نمی تواند بر آن سوار گردد. اسکندر در خواست که به وی اجازه دهند تا بر کره سوار شود. فیلیپ، پدرش، نخست او را از اینکه به کارهایی دست می زند که بزرگترها در آن درمainedاند، دست انداخت و ریشخند کرد، ولی سرانجام بدان رضاداد. اما اسکندر چیزی دریافته بود که بزرگترها دریافته بودند. چنین

می نمود که اسب از سایه خود رم می کند ، زیرا کتره های جوان هم ، مانند برخی از کودکان که از تاریکی می ترسند ، از چیزهای سیاه و متحرك می هراسند .

اسکندر اسب را رو به خورشید واداشت تا سایه خود را ببیند ، آنگاه به چالاکی بر اسب جست و در پیش چشم حیرت زده همگان آن را بی هیچ هراس تازاند .

فیلیپ که از هوشیاری پسرش شادمان گشته بود ، اسب را به پاداش به وی بخشید . اسکندر اسب را گاوسرا نام نهاد و چنان شیفته و عاشق او بود که چون مرد بر گورش بنایی ساخت و چندین شهر را نیز به نام اسب خود نام گذاشت .

اسکندر معلمی عجیب به نام ارسطو داشت که شاید بزرگترین معلمی باشد که تا کنون زیسته است .

ارسطو درباره همه چیزها مانند ستارگان و جانوران و موضوعهای دیگری که شاید نام آنها را تا کنون نشنیده باشید چون روانشناسی و سیاست ، کتاب نوشت .

هزاران سال کتابهای ارسطو کتاب درسی بود که دختران و پسران در مدرسه آنها را می آموختند ، و هزار سال تنها کتابهای درسی ، همینها بود . امروز روز کتابی درسی پس از چند سال که از نگارش آن گذشت ، کهنه می شود و دیگر به کار نمی آید . بدین گونه درمی یابید که کتابهای ارسطو چه اندازه خوب و برجسته بود که زمانی چنین دراز کتابهای درسی بوده است .

۱- Bucephalus (بوسفالوس) .

ارسطو را خود معلمی بود که افلاطون نام داشت و او نیز معلم و فیلسوفی بزرگ بود. افلاطون نیز شاگرد سقراط بود و بدین گونه ارسطو در شاگردی نواده سقراط به شمار می آید، یعنی شاگرد شاگرد او بوده است. سخن در باره خردمندان خاور زمین شنیده اید، اینان خردمندان یونان بودند:

سقراط،

افلاطون،

ارسطو.

پس از چندی می توانید آنچه را اینان در پیش از دو هزار سال پیش نوشته اند، بخوانید.

شاهی جوان

هنگامی که شما بیست سالتان شد ، چه کاری پیشه خواهید کرد ؟
 آیا در دسته دانشکده خود به بازی فوتبال خواهید پرداخت ؟
 در بانکی کار خواهید گرفت یا پیشه دیگری اختیار می کنید ؟
 اسکندر پیش از بیست سال نداشت که پادشاه مقدونیه و یونان
 گردید . اما مقدونیه و یونان برای این مرد عجیب بسیار کوچک بود .
 وی میخواست که بر سر زمین بزرگتری فرمانروایی کند و در حقیقت
 میخواست مالک همه جهان گردد .

پس ، درست نقشه پدر را در کشودن ایران دنبال کرد . هنگام آن
 رسیده بود که به دست اندازی و تاخت و تاز صد و پنجاه سال پیش ایران
 به شهرهای یونان ، جواب داده شود .

با سپاهی از هلنیست به آسیا گذشت و در جنگی پس از جنگ دیگر
 لشکریان ایرانی را که برای مقابله با او فرستاده شده بودند ، شکست داد .

وی همچنان پیش می‌راند، زیرا ایران شاهنشاهی پهناوری بود .
بزودی به شهری رسید که در آن معبدی بود و در معبد ریسمانی با گرهی
مرموز نگاهداشته شده بود. این ریسمان معروف به ریسمان 'گردیوس' ۱ و
بسیار مشهور بود، زیرا غیبگو گفته بود که : هر کس این گره مرموز را
بگشاید، ایران را نیز خواهد گشود. اما تا آن زمان هیچ کس نتوانسته
بود آن گره را بگشاید .

اسکندر که این داستان را شنید، به معبد رفت و نگاهی به ریسمان
افکند. فوراً دریافت که باز کردن آن گره غیر ممکن است . پس، بی آنکه
حتی دست به ریسمان برد، شمشیر خود را بر آن زد و ریسمان را با یک
نواخت به دو نیم کرد .

هم اکنون، اروپاییان چون کسی بی زحمت بردشوار یها و مشکلات
چیره گردد، می‌گویند «گره گردیوس را گشود» .

ازین زمان، اسکندر شهری را پس از شهر دیگر گشود و در هیچ
جنگ شکست ندید تا بر تمام ایران دست یافت. سپس به مصر که متعلق
به ایران بود رفت و آن سرزمین را نیز گرفت و برای آنکه این پیروزی
را نامدار سازد، شهری نزدیک دهانه نیل ساخت و آن را به نام خویش
اسکندریه نامید. آنگاه در آنجا کتابخانه‌ای بنیاد افکند که پس از چندی
چنان وسعت یافت که می‌گویند دارای پانصد هزار یعنی نیم میلیون کتاب
گردید و بزرگترین کتابخانه عهد قدیم به شمار می‌آمد .

کتابهای کتابخانه اسکندریه مانند کتابهای کتابخانه آسور -

۱ - این ریسمان را گردیوس Gordius - پادشاه فریژی (Phrygia)
سرزمینی در آسیای صغیر) گره زده بود.

بانیپال یا از نوع کتابهای امروزی
مانند، زیرا هنوز فن چاپ اختراع
نشده بود. همه آنها دستویس بود،
اما نه بر صفحه‌های جدا از هم، بلکه
بر ورق‌های بلندی که بر گرد چوبی



طومار و قلم و مرکب

لوله می‌شد و به شکل طومار در می‌آمد.

در بندر گاه اسکندریه جزیره کوچکی بود که فاروس نام داشت.
پس از چندی در این جزیره مناره‌ای برای فانوس دریایی ساخته شد که
به نام جزیره به فاروس معروف گشت. بنای آن مانند آسمانخراشی بود
که به برجی منتهی می‌گشت و به بلندی بیش از سی طبقه بود و در برابر
بناهای دیگر آن زمان که به ارتفاع يك يا دو طبقه بیش نبود، بسیار بلند
و چشمگیر بود و نور آن از فرسنگها دیده می‌شد. مناره اسکندریه را یکی
دیگر از عجایب هفتگانه جهان شمرده‌اند. پیشتر نام سه تا از آنها را
شنیده‌اید، این چهارمین آنها بود.

اسکندریه به گذشت زمان بزرگترین و مهمترین بندر جهان
گردید. اما اکنون سالهاست که مناره و کتابخانه اسکندریه و همه
بناهای کهن آن از میان رفته است.

اسکندر در هیچ جا درنگ بسیار نمی‌کرد، بی آرام بود و همواره
می‌خواست در حرکت و پیشروی باشد. می‌خواست جاهای ندیده ببیند و
بر اقوام تازه چیره گردد. سرزمین کوچک خویس، مقدونیه و یونان را
تقریباً از یاد برده بود. به جای اینکه مانند همه مردمان دیگر دلش هوای

میهن کند ، پیوسته از آن دور و دورتر می شد. چنین کسی را باید حادثه-
جو یا جهانگرد یا خود سرداری جهانگیر بخوانیم . بدین گونه آن قدر
سرزمینهای گوناگون گشود تا به دورترین نقطه هندوستان رسید .

اینجا، در هندوستان، سپاهیان را، که همواره او را همه جا همراهی
کرده بودند، هوای میهن در دل آمد و خواستند که باز گردند. بیش از ده سال
بود که از یار و یار دور مانده بودند، و بیم آن داشتند که هرگز روی وطن نبینند.
اسکندر در این زمان فقط سی سال داشت، اما اسکندر بزرگ!
خوانده می شد، زیرا فرمانروای همه جهان آن روز که اقوامی متمدن در
آن می زیستند، شده بود. تنها، ایتالیا که در آن زمان هنوز مجموعه ای از چند
شهر کوچک بی اهمیت بود، از قلمرو او بیرون بود. اسکندر چون دید که
دیگر سرزمینی نمانده است تا آن را بگشاید ، چنان نومید گشت که
به گریه در افتاد ! سرانجام چون دیگر جایی برای گشودن نماند ، با
بازگشت به یونان ، چنانکه درخواست سپاهیان بود ، همداستان گشت
و آهسته به راه افتاد . .

در راه ، به بابل- شهری که زمانی بسیار پهناور و باشکوه بود- رسید.
در آنجا جشنی آراست. اما در هنگام جشن و نای و نوش ناگهان در گذشت
و بدین گونه هرگز به یونان نرسید .

مرگ اسکندر در ۳۲۳ پیش از میلاد روی داد .

تا کنون کسی جز اسکندر سرزمینی بدین پهناوری نگشوده و بر آن
فرمانروایی نکرده است، و تازه، فقط بدین دلیل نیست که او را بزرگ می خوانیم .

۱۰- اسکندر را اروپاییان به سبب جهانگشاییهای او بزرگ می خوانند.
برای ما ایرانیان نیز بزرگ است اما در دشمنی با ایران . این دشمن بزرگ
ایران، شهرهای ایران را تاراج کرد و ویران ساخت، خونریزیها کرد و کاخ
شاهنشاهان هخامنشی را در تخت جمشید آتش زد . نیاکان ما او را « گجستک »
یعنی ملعون می خواندند .

وی تنها فرمانروای بزرگ و سردار بزرگ نبود - شاید ازین گفته به شکفت آید - معلمی بزرگ نیز بود.^۱ ارسطو به وی آموخته بود که چنین باشد .

اسکندر به اقوامی که چیره گشت زبان یونانی آموخت ، چنانکه کتابهای یونانی رامی توانستند بخوانند. آنان را به مجسمه سازی و نقاشی یونانی آشنا کرد . سخنان حکیمانه فیلسوفان یونان ، سقراط و افلاطون و معلم خویش ارسطو، را بدانان آموخت . مردمان را مانند یونانیان به ورزشهای پهلوانی پیرورد . ازاین رو می توان گفت که وی از هر معلمی که تا کنون زیسته به گروه بیشتری از مردمان چیز آموخته است.^۱

اسکندر دختر ایرانی زیبایی به نام روشنگ را به زنی گرفت . اما یگانه فرزند آنان پس از مرگ اسکندر پا به جهان گذارد. بدین گونه چون اسکندر مرد، کسی نبود که پس از او فرمانروا گردد. برای اینکه همواره میان سردارانش زدوخورد برپا باشد، پیش از مرگ آنان را گفته بود که: پس از وی نیرومندترین آنان باید فرمانروا گردد ، چنانکه اروپاییان هم گاهی می گویند : « امیدواریم شایسته ترین کامیاب گردد.»

پس ، سرداران با یکدیگر جنگیدند تا ببینند چه کس پیروز می گردد، و سرانجام چهارتن از آنان که پیروزی یافتند، بر آن شدند که امپراطوری پهناور او را میان خود تقسیم کنند و هر یک سهمی از آن برگیرد .

یکی از سرداران او بطلمیوس اول نام داشت و کشور مصر بهره او شد و خوب فرمانروایی کرد . اما نصیب دیگران بسیار نبود و پس از چندی از

۱- درین گفته جای سخن بسیار است ۱۱

اهمیت آنها بکاست و هر يك به بخشهای تازه‌ای تقسیم شد . مانند باد کنکی
که آن را باد کنند و اندك اندك بزرگ و بزرگتر شود و آخر با صدای
تندی بترکد و از میان برود؛ امپراطوری اسکندر نیز روز به روز بزرگ
شد و بزرگتر شد تا ناگهان از هم گسیخت و جز پاره‌های کوچکی از
آن نماند .

www.KetabFarsi.com

جنگجویی

«هر کسی پنج روز نوبت اوست»

سرآمد بازی تنیس یا فوتبال را در نظر آورید که بر حریف خوش که پیش از وی چند سالی بی شکست قهرمان بوده پیروزی یافته است. دیر یا زود مردی جوانتر و بهتر از وی را شکست می دهد و به نوبت چند سالی مقام قهرمانی به دست می آورد.

کشورها و ملت‌ها نیز تقریباً چنین حالی دارند. کشوری چند گاهی قهرمان و فرمانروا می گردد و چون به پیری رسید، این مقام را به دیگری باز می گذارد. تا کنون دیدیم که :

چند گاهی نینوا قهرمان جهان بود؛ آنگاه

نوبت به بابل رسید؛ پس از آن

ایران فرمانفرمایی و سروری یافت؛ سپس

یونان ؛ و دست آخر، مقدونیه فرمانروای جهان گشت .
 از خود می پرسید که پس از پاره پاره شدن امپراطوری اسکندر
 قهرمان تازه جهان که گشت و نوبت فرمانروایی به که رسید .
 اسکندر هنگام کشور گشایی ، به سوی خاور ، آنجا که خورشید
 بر می آید ، و به جنوب رفت . وی را پروای سر زمینهایی باختر ، یعنی
 آنجا که خورشید فرو می رود ، نبود . رم که چندی است چیزی در باره
 او نگفته ایم ، در آن هنگام جز کشور کوچکی با کوههای تنگ و
 خانه های چوبین نبود و اهمیت چندانی نداشت تا توجه اسکندر را به خود
 برانگیزد . فکر رم در آن زمان همه آن بود که خود را از شر شهرهای



نقشه مدیترانه ، کارتاژ، اسپانی و ایتالیا

همسایه نگهدارد . رم در میان شهرها ، مانند پسر کی بود که دیگر پسرها
 مردم او را بیزارند . اما به گذشت زمان بیالید و برآمد و نه تنها توانست
 کلیم خود را از آب بکشد ، یارای جنگ سخت به پای کردن نیز یافت .
 آنگاه دیگر تنها به دفاع از خود راضی نشد و در جنگهایی که با بیشتر
 شهرهای ایتالیا کرد ، پیروزی یافت و سرانجام خود نبرده و فرمانروای
 همه موزه ساق بلند گردید . سپس بدین سوی و آن سوی ، بیرون از ایتالیا

چشم انداخت تا ببیند سرزمین دیگری هست که بتواند بر آن چیره گردد. شاید توجه کرده باشید که ایتالیا، آن موزه ساق بلند، بدان می ماند که جزیره کوچکی را به نوك پا می زند چنانکه گویی توپ فوتبال است. این جزیره سیسپل^۱ نام دارد، و درست در برابر آن، در آن سوی مدیترانه شهری بود که کارتاژ^۲ نام داشت.

کارتاژ را فنیقیان سالها پیش بنیاد افکنده بودند و شهری نیرومند و پر ثروت شده بود. چون این شهر بر کنار دریا بود، کشتیهای بسیار ساخته بود و با همه بندرهای دیگر مدیترانه داد و ستد می کرد، همان گونه که شهرهای کهن فنیقی صور و صیدا چنین می کردند.

کارتاژ چشم نداشت که ببیند رم چنین بزرگ می شود و توانا می گردد. به عبارت دیگر، بدرم حسد می ورزید.

رم نیز به نوبت، به بازرگانی و ثروت کارتاژ حسد می برد و در پی بهانه ای می گشت تا با وی به جنگ برخیزد.

می دانید که ستیزه کردن و زد و خورد راه انداختن، هنگامی که در پی آن باشید، کاری ندارد. پسر کی زبان خود را در می آورد. پسر کی دیگری نوك پایی بدومی زند و ستیزه آغاز می شود.

دو کشور نیز گاه گاه به دو کودک می مانند که به کمترین بهانه ای بایکدیگر می ستیزند و اگر چه نام ستیزه را جنگ می گذارند، در حقیقت کشمکش بیش نیست. فقط پدرانی نیستند که به میان آیند و هر دو آنها را چند سیلی بزنند و شام نخورده به خوابگاه خود بفرستند.

بدین گونه، دیری نگذشت که رم و کارتاژ بهانه ای یافتند و با

۱ - ۲ - در اصطلاح جغرافی نویسان اسلامی «سقلیه» و «قرطاجه».

یکدیگر جنگ آغاز کردند . از آن رو که کارتاژیها نیز فنیقی بودند ،
رومیان این جنگ را جنگ فنیقی نامیدند .

چون کارتاژ بر کنار دریا واقع بود ، رومیان جز با کشتی نمی-
توانستند بدانجا راه یابند ورم راهم کشتی نبود ، زیرا نه مانند کارتاژ بر
کرانه دریا بودند نه از کشتی سازی سررشته داشت ؛ و اگر هم او را کشتی
می بود ، کشتیرانی نمی دانست .

از سوی دیگر کارتاژیها کشتی فراوان و بسیار داشتند و مانند همه
فنیقیان ، دریا نوردانی کهنه کار و باتجربه بودند .

اما اتفاق چنان افتاد که يك کشتی شکسته کارتاژی که آب آن را بزرگراه
افکنده بود به دست رومیان افتاد . بی درنگ به تقلید از آن پرداختند . در اندک
مدت يك کشتی ، آنگاه کشتی دیگر و دیگر ساختند تا سرانجام دارای
کشتیهای فراوان گشتند . پس از آن ، با آنکه تازه کار بودند به کشتیهای
جنگی کارتاژ حمله بردند .

چنین می نمود که پیروزی کارتاژیها بیگمان و حتمی باشد ، زیرا
رومیان در کشتی سازی و کشتیرانی تازه کار بودند . اما آن زمان ، جنگ
دریایی بدین گونه بود که به سوی دشمن می تاختند و کشتی خود را به
کشتیهای وی می زدند و آنها را غرق می کردند . رومیان که می دانستند در
این گونه جنگ همواره کارتاژیها نیستند ، تدبیری اندیشیدند تا با آنان
در دریا ، بدان گونه که در خشکی می جنگند ، نبرد کنند .

پس نوعی جنگ بزرگ اختراع کردند . تدبیر این بود که کشتی
رومی تند از پهلو کشتی کارتاژی بگذرد ، اما به جای اینکه آن را غرق
سازد ، این جنگ بزرگ را بدان بیندازد و آن را به سوی خود بکشد

چنانکه دو کشتی پهلو به پهلو ی‌کدیگر شوند . آنگاه سربازان رومی از بدنه کشتی بالا رفته خود را به درون کشتی دشمن بیندازند و با آنان بدان سان که در خشکی می‌جنگند ، پیکار کنند .

این تدبیر به کار زده شد .

این شیوه تازه در پیکار دریایی کار تأثیرها را غافلگیر کرد و نخستین بار نتوانستند حریف رومیان شوند . ولی رومیان هم نتوانستند هر چه می‌خواهند بکنند ، چه کار تأثیرها زود شیوه جنگ آنها را یاد گرفتند . و رم همان گونه که پیروز شده بود ، در دریا و خشکی هر دو شکست خورد . اما سرانجام پیروز گردید و کار تأثیرها را شکست داد . جنگ اول کارتاژ بدین گونه پایان یافت .

ایتالیا تپا میزند و لگد کوب می کند

اما کارتاژیها شکست قطعی نیافتند . در پی فرصت بودند تا دوباره به جنگ برخیزند . چون در جنگها از روبهرو هماورد رومیان نبودند ، چنانکه پیشتر هم پیروزی نیافتند ، بر آن شدند که از پشت سر با آنان پیکار کنند . نقشه آنها این بود که از راه اسپانی خود را به ایتالیا برسانند و از شمال آنجا بهرم بتازند .

اما نخست می بایست اسپانی را بکشایند تا بتوانند از آن بگذرند . این کار را کردند و آسان هم به مقصود رسیدند ، زیرا سردار بزرگی به نام هانیبال^۱ داشتند . ولی مشکل ، در آمدن به ایتالیا از این راه و از پشت سر بود .

بالای ایتالیا ، در شمال آن ، رشته کوههای آلپ^۲ واقع شده است .

Alps - ۲ Hannibal - ۱

این کوهها بسیار بلند و حتی در تابستان از یخ پوشیده است و در سراسر آن پرتگاهها و شیبهای تند وجود دارد چنانکه اگر کسی پایش بلغزد، فرسنگها به پایین می غلطد و مرگش پیش چشمش است .

بدین گونه، رشته کوههای آلپ بزرگترین و بهترین دیواری است که شهری یا کشوری بتواند بسازد، و البته برای رومیان باور کردنی نبود که سپاهی بتواند از این کوههای سخت گذر و سر به آسمان کشیده بگذرد .

بارها شده است که کاری را که همه کس نشدنی می پنداشته ، کسی پیدا شده و به انجام رسانده است .

مردمان پرواز آدمی را در آسمان کاری نشدنی می دانستند .

اما عاقبت این کار شد و آدمی پرواز کرد .

رومیان می پنداشتند که هیچ سپاهی رایارای گذشتن از آلپ نیست . آنگاه هانیبال پیدا شد و پیش از آنکه رومیان به خود آیند و بجنبند ، از آن گذشت .

رومیان نمی توانستند سپاهیان او را که قدم بد قدم در هر جنگ پیروز می شدند ، از پیشروی بازدارند . همچنین نمی توانستند او را از گرفتن دیگر شهر های ایتالیا ، اگر دلش می خواست که به گشودن آنها پردازد ، مانع گردند . چنین می نمود که کار رم ساخته شده و همه ایتالیا از دست او بیرون رفته است .

در برخی از بازیها ، هنگامی که نتوانید از دروازه خود دفاع کنید ، تدبیر خوب آن است که به دروازه حریف حمله برید .

رم نیز همین تدبیر به خاطرش رسید . در همان هنگام که هانیبال

بهرم می‌تاخت، وی می‌بایست به کارتاژ که سردارش از آن دور بود دروازه‌بان نیرومندی برای دفاع نداشت، حمله برد.

پس، جوانی رومی به نام سیپیون^۱ را نامزد این کار کرد. سیپیون نخست به اسپانی رفت و آن کشور را گرفت تا راه بازگشت هانیبال را به کارتاژ ببندد. آنگاه به افریقا شتافت تا به خود کارتاژ حمله برد.

کارتاژیها که بانیبون هانیبال و سپاهش از حمله رومیان بیمناک بودند، پیامی به وی فرستادند تا هرچه زودتر به کارتاژ باز گردد.

اما هانیبال وقتی رسید که دیگر دیر شده و کار از کار گذشته بود، جنگ در زاما^۲ نزدیک کارتاژ در گرفت و این بار کارتاژیها از رومیان شکستی سخت خوردند. بدین گونه، دومین جنگ کارتاژ در ۲۰۲ پیش از میلاد پایان یافت. یاد گرفتن این نام و این تاریخ نیز مانند به خاطر سپردن نمره تلفونی آسان است.

زاما - دو - صفر - دو

رومیان در دو جنگ بر کارتاژیها پیروزی یافتند و لابد می‌پندارید که دیگر خشنود و خرسند گشته بودند. اما چنین نبود. می‌اندیشیدند که کارتاژ خوب شکست نخورده است و هنوز نیمه جانی دارد و از کجا که دو باره زنده نگردد، اندیشیدند که «آتش کشتن و اخگر گذاشتن کار خردمندان نیست»^۳.

می‌دانید که مشت زدن به حریفی که از پا در آمده است، جوانمردی^۴

۱ - Scipio (تلفظ فرانسوی) آن که در فارسی مشهورتر است، در متن

آورده شد. ۲ - Zama - ۳ - عبارت داخل گیومه از سعدی است.

نیست، و کارتاژی‌ها و کبوشده‌ها از پادرافتاده بود و دیگر تصور سر برداشتن او نمی رفت. با اینهمه چند سال بعد، رومیان سومین بار و آخرین بار به کارتاژ حمله بردند.

کارتاژ نتوانست از خود دفاع کند و رومیان بیدادگرانه شهر را سوختند و خاکسترش را بیاد دادند؛ حتی آورده‌اند که زمین را نیز شخم زدند تا هیچگونه نشانه‌ای از شهر برجای نماند و بر آن نمک پاشیدند تا رستنی در آن نروید. پس از آن دیگر کارتاژ ساخته نشد، و اکنون نمی توان دقیقاً دانست که جای شهر در عهد قدیم کجا بوده است.



قهرمان تازه جهان

خوب می توانید تصور کنید که رومیان چه اندازه از رومی بودن خویش به خود می نازیدند ، زیرا رم قهرمان جهان شده بود . اگر مردی کردن می افراخت و می گفت « من رومی هستم » مردمان هر کاری که می خواست برای او انجام می دادند و از گزند رساندن به او آنچه پس از این کار برای ایشان پیش می آمد ، سخت می ترسیدند .

رم تنها فرمانروای ایتالیا نبود ، فرمانفرمای اسپانی و افریقا نیز بود . مانند دیگر اقوام پیش از خود ، ناگهان بنای تاخت و تاز گذاشت و آن قدر کشور گشایی کرد تا سرانجام در سال ۱۰۰ پیش از میلاد ، بدنبوت ، فرمانروای همه سرزمینهای کرانه مدیترانه ، بجز کشور مصر ، گشت .

برده تازه جهان که بایستی سالها قهرمان جهان باشد ، بسیار منظم و کار دوست و فعال بود .

یونانیان هنرهای زیبا، بناهای زیبا، مجسمه های زیبا، شعرهای زیبا را دوست می داشتند. رومیان ساختن بناهای زیبا را از آنان آموختند و تقلید کردند اما به کارهای سودمند و به درد خور، بیشتر دلبسته بودند. بمثل، رم که تازه بر جهان فرمانفرمایی یافته بود، بایستی بتواند به آسانی و سرعت یکپا و سپاهیان خویش را از هر سو به دورترین نقطه امپراطوری برساند و باز گرداند. پس تا گزیر می بایست جاده داشته باشد، زیرا در آن روز کار راه آهن وجود نداشت. جاده های معمولی که فقط با خاک برداری و هموار کردن زمین ساخته می شود، به زودی ناهموار و پست و بلند می گردد، و در روزهای بارانی چنان گلناک می شود که دیگر بند می آید و نمی توان از آنها گذشت.

بدین گونه، رم بدکار جاده سازی پرداخت. این جاده ها سنگفرش بود. پی جاده ها را به تخته سنگهای بزرگ می انباشتند و روی آن را سنگهای خرد می ریختند، سپس آن را با سنگهای بزرگ و پهن، فرش می کردند. هزاران فرسنگ از این گونه جاده ها در سراسر امپراطوری ساخته شد. هر کس از هر جای کشور می توانست به رم برود، چنانکه سراسر راه را از روی سنگفرش بگذرد. هنوز در زبانهای اروپایی مثلی است که می گوید: «همه راهها به رم می رسد.» این جاده ها به قدری خوب ساخته می شد که بسیاری از آنها هنوز پس از دو هزار سال که از ساختن آنها می گذرد، همچنان بر جای است.

همچنین رومیان استعداد و هنرمندی خویش را در دو مورد مهم برای آبادی و بهبود وضع شهر بدکار انداختند. امروز اگر شما در شهری زندگی می کنید، همینکه شیر آب را بپیچانید، آب فراوان و